

کتابهای طلایی

۱

ازدک سحر آمیز





گربه به قصر خول رفت و در
 دالان بزرگه قصر منتظر ماند. وقتی
 که خول آمدگر به یاد گرفت: «مردم
 خیلی از تو صحبت می کنند و می گویند
 که جادوگر بزرگی هستی و می توانی
 خودت را به صورت هر حیوانی که بخواهی دریاوری، اما نمی توانی بشوی»
 بشوی.»

خول گفت: «دانشه که می توانم خودم را به صورت شیر هم درآورد»
 گربه گفت: «گمان نمی کنم بتوانی!»
 خول گفت: «می توانم و می کنم»
 در همان حال خود را به صورت شیری درآورد. گربه از ترس پا
 به فرار گذاشت. جادوگر باز به صورت اول درآمد و گربه را صدا زد.
 گربه نزد او برگشت و گفت: «نمی بینم که می توانی خود را به صورت
 شیر هم درآوری؛ اما هیچ وقت نمی توانی به شکل موشی بشوی.»
 خول گفت: «داین کارها هم می کنم و به آسانی هم می کنم.»
 گربه گفت: «گمان نمی کنم»
 خول گفت: «وگنم که می توانم و می کنم!» و برای اینکه حرفش را ثابت
 کند خود را به صورت موش درآورد؛ گربه هم قهراً پرید و او را گرفت و



خود را به این ترتیب خول را ازین درد

در همین موقع پادشاه و شاهزاده خانم و تمام بقصر خول رسیدند.
 گربه دورا به دریشان بازگردد و گفت: «بفرمایید، بقصر شاهزاده تام خوش
 آمدید.» و پادشاه و شاهزاده خانم و تمام وارد قصر شدند.
 گربه اتفاقاً زبده و باغ قصر را به پادشاه و شاهزاده خانم نشان داد.
 پادشاه از قصر بسیار خوش آمد و آنرا پسندید. شاهزاده خانم هم گفت:
 «چه قصر زیبایی! عجب باغ باستانی دارد!»

پس از مدتی در بنگ نستان ، نام با شاهزاده خانم عروسی کرد و در
 قصر جدید زندگی خوشی را با هم شروع کردند . گریه هم با آنها بود ، و
 بیشتر وقتها کنار بخاری دراز می کشید و از آنچه برای نام ابهام داده بود
 به خود می بالید .



سفيد برفي و هفت کوتوله



دو روزی بود در روزگاری بود . زیر
 کتبی که بود ملکه ای بود که زندگی
 خوش و راحتی داشت . این ملکه
 رنگ سفید را خیلی دوست داشت
 و به همین جهت برای فرزندش که زودی به دنیا می آورد پارچه سفیدی تهیه
 کرده بود . روزی از روزهای زمستان که برف می بارید ملکه برای دخترش
 لباس کنار پنجره آمد و نشست و پیش خودش گفت : « من خواهم فرزندم مثل
 این پارچه و این برفها سفید باشد . اسم او را هم سفید برفی می گذارم . »
 مدتها گذشت و ملکه دختری به دنیا آورد و همانطور که گفته بود ،
 اسمش را سفید برفی گذاشت . با به دنیا آمدن سفید برفی حال ملکه خیلی
 بد شد . بطوری که پس از چند روز از دنیا رفت و سفید برفی بی مادر ماند .
 او دختر تریا و با نامی بود .



بناگهان پس از آن پلندانه با ملکه دیگر میخوردی کرد. ملکه جدید خیلی زیبا ولی بناچار بود در به سفید برفی خیلی حسودش می شد. این ملکه از یک جادوگر آیینهای گرفته بود که حرف میزد. او این آیینه را بدو پادشاه خواش او بران کرده بود و هر روز صبح در برابر آن می ایستاد و این شعر را می خواند:

«آیینه جان راست بگو ،
هر چه دلت خواست بگو .
اگر زیبا تر از من
کسی در اینجاست بگو !»

و آیینه به حرف می آمد و می گفت : ملکه از همه زیبار است»



سالها گذشت ، حالا سفید برفی بزرگتر و زیبار شده بود. هنوز هم ملکه هر روز در آیینه نگاه می کرد و می گفت :

«آیینه جان راست بگو ،
هر چه دلت خواست بگو .
اگر زیبا تر از من
کسی در اینجاست بگو !»

و هر روز هم آیینه به حرف می آمد و می گفت : ملکه از همه زیبار است .»

پانزده سالها گذشت . سفید برفی بزرگ و بزرگتر و هر سال ارسال پیش فتنه گر می شد . روزی از روزها که سفید برفی برای خودش زنی شده بود ملکه در آیینه نگاه کرد و گفت :

«آیینه جان راست بگو ،
هر چه دلت خواست بگو .
اگر زیبا تر از من
کسی در اینجاست بگو !»

و آیینه جواب داد : سفید برفی از همه زیبار است .»



ملکه ایتر که شید خیلی ناراحت شد و گفت : « هرگز سفید برقی
مثل من زیبا و قشنگ نیست ! هیچ کس نمی تواند دوزیایی با من برابری
کند . »

سپس خود را روی تختش انداخت و گریه را سر داد . پسر از
ملاحظی از آنفش بیرون رفت و یکی از خدمتکارانش را صدا زد و گفت :
« سفید برقی را به جنگل ببر و او را بکش ! »

خدمتکار سفید برقی را به او براه جنگل برد . اما چون سفید برقی
خیلی مهربان و زیبا بود او را نکشت و گفت : « ترا نمی کشم اما دیگر
به قهر پادشاه نیا ، چون اگر ملکه ترا زنده ببیند عسرا ازین می رود و
دیگران را مجبور به کشتن می کند . همین جا در جنگل بمان . در اینجا
اشخاص پیدا می شوند که به تو کمک کنند . » ایتر گفت و رفت .

سفید برقی همان جا پای درختی نشست و تا نزدیک صبح شب گریه
و زاری کرد . شب که شد با خود گفت : « به جای گریه و زاری بهتر است
برای خودم معنی پیدا کنم تا بتوانم شب را در اینجا بخوابم . اگر اینجا
بمانم حتماً خرسها مرا می خورند . »

آنوقت در جنگل گفت و گفت تا بدلیه کوچکی رسید . در کلبه
را باز کرد و داخل شد . نوری کلبه چشمش به هفت تخت خواب گسوجت



ایتر . پلنگ هم و بد که روش هفت
تکه نان و هفت لیوان کوچک چیده
بوده .

سفید برقی یکی از آنها را
خورد و آب یکی از لیوانها را نوشید .

سپس روی یکی از تختها باها دراز کشید و به خواب رفت .

حالا ، این کلبه متعلق به هفت مرد کوتوله بود .

شب که شد کوتوله ها به کلبه خود بازگشتند . آنها ریشهای درازی
داشتند و لباسهای آبی پهن کرده بودند . پس انوار شدند بدلیه چهره ای
روشن کرده و برای خوردن شام به سر میز رفتند ، ناگهان یکی از آنها
گفت : « بکنفرمان مرا خورده است ! »



کوتوله دیگری گفت: «بکنفر
از لیوان آب نوشیده است.»
پس از خوردن شام کتوله‌ها
بطرف تختخوابها پاشان رفتند. در

اینوقت یکی از آنها گفت:

«بکنفر روی تختخوابها خوابیده‌است! همه
دور آن تختخواب جمع شدند و همینکه سفید
برفی را دیدند یکسدا گفتند: «حباب فتنه‌گر
است!»



سفید برفی از صدای آنها بیدار شد و هفت کوتوله ریشو را دید که
زودیک تختخواب ایستاده‌اند. خیلی ترسید. اما کوتوله‌ها گفتند: «ترس،
ما دوست تو هستیم. خوب بگو بپشیم چطور به اینجا آمدی.»
سفید برفی سرگشت خودش را برایشان معرفی کرد.
کوتوله‌ها گفتند: «پهلوی ما بنشان. اما مواظب باش وقتی که
زودیک کلبه پشیم از اینجا بیرون نروی. اگر بیرون بروی مسکن است
ملکه از زنده بودن تو آگاه شود و ستمت بزند.»



از آن پس سفید برفی در کلبه هفت کوتوله ماند.
اما برخلاف قولی که به آنها داده بود پس از چند روز در جنگلی
به گردش پرداخت. روزی از این روزها یکی از خدمتگاران ملکه که از جنگلی
می‌گذشت او را دید و به ملکه خبر داد و ملکه وقتی که فهمید سفید برفی
هنوز زنده است بسیار خشمگین شد و تصمیم گرفت که این بار خودش
او را از این ببرد.

ملکه سیبی برداشت و در طرف فرزندش سوراخ کوچکی باز
کرد و در آن سوراخ زهر ریخت. سپس لباسهای کهنه‌ای پوشید و بصورتی
کلبه براد افتاد.

وقتی که به کلبه رسید صدا زد و گفت: «کسی در این کلبه نیست؟»
سفید برفی در را باز کرد.
ملکه گفت: «من سیبهای فتنه‌گر و خوبی دارم و می‌خواهم یکی
از آنها را به تو بدهم. بگیر و بخور!»
سفید برفی سیب را گرفت و پرسید: «خوشمزه است؟»
ملکه گفت: «ظفرش پنداش می‌شود. اگر بپزد می‌کشد من بی‌سزا
سوزش را می‌خورم و تو بی‌سزا فرزندش را بخور تا بیینی که چقدر خوشمزه

است « سپس نیمهٔ سبز سیب را خودش خورد و نیمهٔ دیگرش را با سفید
برفی داد. او هم گازی بسبب نزد و وقتی که زهر داخل دهانش شد مثل
مرده بر زمین افتاد. ملکه به قصر برگشت. در آینه نگاه کرد و گفت:

« آینه جان راست بگو.

هر چه دلت خواست بگو.

اگر زیباتر از من

کسی در اینجاست بگو! »



آینه گفت: « ملکه از همه زیباتر و فتنهگر است. »

آن وقت ملکه فهمید که سفید برفی مرده است.

شب که شد کز نو لعا به کلبه برگشتند و از سفید برفی متناهای
دیدند. همه جا را زیر و رو کردند و وقتی که او را یافتند خیلی تسکین
شدند.

آنها تا بوقت بلورین ساختند و سفید برفی را در آن گذاشتند و
تا بوقت را به بالای تپه‌ای که سر راه بود بردند تا به هر کسی که از آنها

می‌گذشت نشان بدهند که او چه دختر زیبایی بوده است و همه را در عالم
خود شریک سازند.

سپس هر يك از كوتوله‌ها يك گل سفید روی تابوت گذاشتند.

شاهزادگانی که از آنها می‌گذشت تابوت بلورین را دیدند. بزرگ
رفت. چشمش به سفید برفی افتاد و گفت: « افسوس! او خیلی زیبا
بود. ولسی او را اینجا نگذازد. در باغ پدرم دالانی هست که نمایی
را از مرمر ساخته‌اند. اگر اجازه بدهید این تابوت بلورین را از اینجا
می‌برم و در آن دالان می‌گذارم. »

کوتوله‌ها موافقت کردند و گفتند: « بسیار خوب. »

سپس شاهزاده به خدمتکارهایش گفت: « این تابوت را بردارید! »
آنها تابوت را برداشتند. هنوز چیزی نرفته بودند که ناگهان یکی
از خدمتکارها پایش لغزد و بر زمین افتاد. سفید برفی از تابوت بیرون
خفتید و نگاه سیب زهر آلود از دهانش خارج شد!

سفید برفی نمرده بود، بلکه بیوش شده بود. وقتی که کسی سیب را
دهانش بیرون افتاد بوی خوش آمد. بلند شد. نشست و گفت: « من کجا هستم؟ »
شاهزاده گفت: « پهلوی من هستی. هرگز کسی را به زیبایی
تو ندیده‌ام. فلذا دادم که بیایی و با من زندگی کنی. »

سفید برقی پیشنهاو شاعرانه را پذیرفت ، سپس آن دو را هم بر دوش
گرفته و سفید برقی ملکه شد . وقتی که این خبر به گوش ملکه خسرو
رسید ، از شدت خشم و حسادت دگ کرد و مرد .

سفید برقی و شاعرانه به خوبی خوشی و ملازمتی بهزادگی ادامه
دادی . کوتولها هم هر سال به دیدن آنها می رفتند .



مار و لاکه پست

دو زوی بود و روزگاری بود . پست

لاکه پست و پست مار در کنار دوست

خانهای زنده گی می کردند . اینها با هم دوست بودند و هر کجا می
میخواست فرما روای آن دو دو خانه باشد .

مار خیلی سعی می کرد لاکه پست را پیش ببرد ، اما لاکه پست سرش

را عقب می کشید و با عایش را توی کاسه پشش می ریخت و مار تنها می توانست

پیشش را در کاسه او فرو ببرد . کاسه لاکه پست هم از پس محکم و سخت
بود هیچ ستمهای نمی برد .

دو زوی از روزها ، پس از آنکه مار حرجه کرد توانست لاکه پست



را از پن برید لاک پشت گفت : « هه ! هه ! هه ! من فرخنده‌تر از اینجا هستم و آنقدر لذت دارم که هیچ‌کس نمی‌تواند مرا از این برید ؟ »

مار خیلی عصبانی شد ، اما پرسید : « چطور چنین قوی شدی ؟ »

لاک‌پشت گفت : « من قوی هستم ، حیاً دوستام هم قوی هستند ، مردای چرا ؟ برای اینکه ما تنها سرخايمان را می‌خوریم . »

مار گفت : « کار خیلی خوبی است ، حالا اگر من دوستام را جدا کنم آیا تو دوستانت به ما یاد می‌دهی که چطور سرخايمان را بپزیم ؟ »

لاک‌پشت گفت : « بله البته که به شما یاد می‌دهیم . »

آنوقت لاک‌پشت و مار دوستانشان را صدا کردند : « دو پک مو صفا لاک پشت و دو سوی دیگر صفا مار صفا کنید . »

حیص لاک پشت اولی جنوب لیزی میان باغش گرفت و دانمود کرد که دارد مرش را می‌برد ، لاک پشتهای دیگر هم همین کار را کردند اما آنها سرخايمان را نمی‌پزند ، بلکه آنها آنها را به زیر گله‌هایشان می‌کشیدند .

مارها با خود فکر کردند : « عجب کار خوبی است ! »

روز دیگر مارها دوباره پیش لاک پشت آمدند و گفتند : « ما هم خیلی دلشان می‌خواهد هر شب سرخايمان را بپزیم اما با فشارم ونسب توانیم جنوب لیزی را بگیریم . »

لاک پشت گفت : « این باعث خوشحالی ماست ، چون اگر شما بتوانید سرخايمان را بپزید ، مثلاً قوی می‌شوید ، آن وقت ماچه می‌توانیم بکنیم ؟ »

مارها گفتند : « خوب شماها هم با ما دارید ، حالا ممکن است این کار را برایشان انجام بدهید ؟ »



از این سری منتشر
کرده ایم :

- ۲۴- رابین هود و دلوران جنرال
- ۲۴- خرگوش مشگل گنا
- ۲۵- رابینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای فالپور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بندا انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سام و وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جنگ غول کش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتادروز
- ۴۷- سرگشتگان
- ۴۸- نور نادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملانصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- تام سیر
- ۵۳- ماجرای خانزاده پند
- ۵۴- کنته و نیت کریم
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هر کول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهربان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کار آگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- گریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- ترسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- گر به سخنگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زنده کننده
- ۷۲- پسرک چوپان و گاو
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- ازدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرگور شاه و دلوران میزگر
- ۷- مستجاب بحری
- ۸- اولیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مار کوچولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایلی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید پرفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپار تاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که یک تک باشد
- ۱۹- دیو بدکار پریلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیوت
- ۲۲- سه ققنندار







- در این کتاب داستانهای :
 - گرته چکنه پوخ
 - سفید برقی و هفت گولوت
 - مار و لاک پشت
 را خواهید خواند .

سازمان کتابخانه‌های شورای

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

کتاب سپهر

در این کتاب داستان‌های بسیار جالبی را خواهید خواند که در آن‌ها شخصیت‌های مختلفی به شما معرفی می‌شوند. این داستان‌ها به شما کمک می‌کند تا با دنیای اطراف خود بیشتر آشنا شوید و با مشکلات و چالش‌های زندگی روبرو شوید. همچنین، این کتاب به شما می‌آموزد که چگونه با دیگران ارتباط برقرار کنید و چگونه با مشکلات خود مقابله کنید. این کتاب برای همه سنین مناسب است و می‌تواند به شما در رشد و توسعه خود کمک کند.

موسسات غیر برای ۱

- من هم مثل شما به کتابهایی که برای کودکان نوشته شده علاقه‌مندم و بیشتر کتابهایی را که تاجان برای خودتان به خردسالان به خردسالی نوشته پادری جدید می‌خوانم. مدتها بود آرزوی ما داشتیم که من هم بتوانم روزی برای خردسالان و کودکان خودمان و برای زمین کتابهایی تهیه کنم.

این آرزوی من بود تا آنکه شروع به آموزش زبان انگلیسی کرده و داده دنیای فضاها را از این زبان شروع کردم و دیدم که بسیاری از آنها طالب و نکته‌آموز است. فکر کردم اگر ترجمه فارسی فضاهای از بهترین این فضاها در کتابهای مخصوص بزرگ‌آزادی را ترجمه شود برای کودکان بی‌اهمیت مفید خواهد بود. بدین جهت تصمیم گرفتم چنین خواندنی ترجمه آنها را به شما تقدیم کنم و این چند سری کتاب به این ترتیب فراهم شد.

پایه‌ها چه داشته‌اند بسیاری از این قصه‌ها را از زبان‌های دیگر به انگلیسی ترجمه کرده‌اند، چنانکه در این قصه‌های ایرانی هم نظیر بعضی از آنها دیده می‌شود. و نیز چون نویسندگان این قصه‌ها در کتاب‌های پند و اندرز خود را با معلومات کودکان در سنین مختلف متعلق کرده‌اند، اغلب این قصه‌ها همان‌هایی هم می‌باشند قصه‌های نظیر خود دارند و گاهی جزیئی از و گاهی سادگی نوشته شده است؛ اما قصه، در هر حال، قصه است و کم و بیش تالیف‌های خوب و پندآموز و نکته‌های مفید با خود همراه دارد.

با این توضیحات می‌خواهم بگویم که وجود بعضی از این قصه‌ها در زبان فارسی نیز بنگار بسیار قدیم است و کسانی که زیاد کتاب می‌خوانند متسکین است بعضی از آنها را در صورت‌های دیگر و در کتاب‌های دیگر دیده باشند، اما من در نقل آنها تابع شیوه‌های انگلیسی حوالی خود خود بوده‌ام که در هر صورت به سادگی تمام در دسترس است و در ترجمه آنها هم هرگز قصه‌ها را کلمه به کلمه و به اصطلاح تعبیر لفظی پیش رفته باشم، بلکه سعی کرده‌ام که مطلب را به زبانی هر چه بهتر و ساده‌تر بازگو کنم تا برای شما بی‌دردانترین، مناسب‌ترین باشد.

این کار و راه و هدف من بوده، و اکنون می‌خواهم بر این زحماتی که سالها تمام و آقاها صافی، سرپرستان بخاری تهران، دو راه آموزش زبان انگلیسی و تعلیم و تربیت کشیده‌اند، همه این کتابها را به ایشان پیشکش کنم باشد که مورد قبول واقع گردند.

امیدوارم هر یک از شما هم که موفق نوشته دارید در این کار موفق باشید زیرا هر کسی بخواند و بنگذند در کارهای موفق خواهد شد.

تهران - ۱۰ مرداد ۱۳۳۵
محمد رضا جعفری

اردک سحر آمیز



روزی پوزه‌زنگاری بود. هیزم شکن ظیری بود که سپهر داشت. وقتی که سپهرش بزرگ شده به آنها گفت: «دیگر نمی‌توانم خرچانه

را بشوم. خودتان باید کار کنید و خرچ زنده گیشتان را بیاورید، چون دیگر بچه نیستید و برای خودتان مرد شما باید.»

آن وقت ظیری به پسر بزرگش داد و گفت: «باید چنگل بروی و یک پشته هیزم بیاوری.» پسر هم قدری نان و آب و یک سیب برداشت تا در چنگل بخورد و نیر را بدست گرفت و رفت که هیزم بیاورد.

هنوز کمی در چنگلش رفته بود که به درخت خشک بزرگی رسید. باغشودش فکر کرد: «این درخت را می‌توانم برای پدرم می‌برم تا نشاش بدهم که مرد هستم و می‌توانم کار بکنم.» پس از آن گفت: «بهتر است اول غذا بخورم، سپس دست بگذارم.»

آبوقت نشست و مشغول خوردن سیب شد . يك مرتبه متوجه شد كه
پیرمرز كوتوله‌ای روپوش ایستاده است و نگاهش می‌كند .

پیرمرز گفت : «خواهش می‌كنم يك تنكه از سیب را بمن بده . از
صبح تا حال چیزی نخورده‌ام .»

پسر گفت : «نه ، برو به تو چیزی نمی‌دهم .»
پیرمرز گفت : «پس من هم بعداً به تو چیزی نمی‌دهم .» و رفت .



پسر برادر داشت و دست چپگر شده اما هر بدرخش نخورد ، يك مسك
بنيای خودش خورد . او هم ديگر نتوانست نگر کند و مجبور شد به خانه
بر گردد .

بدرختی كه دارد پسرش اصلاً همزم يادوده اوفاش خيالی تلخ شد .

روز دوم پدر به پسر وسيله گفت : «امروز نوبت تو است و تو بايد
به جنگل بروی و همزم يادوده چون برادرت نتوانست اين كار را بكنند»
پسر قدری نان و آب و يك سيب برداشت و به جنگل رفت و به همان
درخت رسيد و نشست كه غذا بخورد . باز پيرمرز كوتوله سر و كفاش پيدا
شد و گفت : «خواهش می‌كنم يك تنكه از آن سيب به من بده تا بخورم»
پسر گفت : «نه برو! اين سيب را خودم می‌خواهم بخورم»
پيرمرز كوتوله گفت : «پس منم بعداً چیزی به تو نمی‌دهم .»
و رفت .

پسر برادر داشت و مشغول نگر شده اما آندهر را بدرخش ز دستش
خطا کرد و پير بنيای خودش خورد و مجبور شد دست خالی به خانه باز گردد .
پدر تا او را دید خيالی خشكی شد و گفت : «بين چاهام چطور
كسيك می‌كنند . اصلاً نگر باد نپندند»

روز ديگر نوبت به پسر كوچك رسيد . پدر به او گفت : «امروز تو
بايد به جنگل بروی و بر ايم همزم يادوده»
پسر كوچك قدری نان و آب و يك سيب برداشت و به جنگل رفت و
به همان درخت رسيد و در پاي آن نشست ناگهان بخورد . باز هم پيرمرز كوتوله
آمد و گفت : «خواهش می‌كنم يك تنكه از سيب را بمن بده»

پسر گفت: «این سبب عصال تو، همه آنرا بخور. من فقط نان می خورم.»

پیرمرد کتوله خیلی خوشحال شد و پس از آنکه سبب را خورد، علامت کوچکی روی درخت کشید و گفت: «از این علامت درخت را قطع کن. سوراخی در درخت باز می شود. دست را روی سوراخ فرو کن، چیزی در آن پیدا می کنی که خیلی به تو گشایش کند.» این را گفت و رفت.

پسر بدگفت پیرمرد عمل کرد و با تبر چند ضربه به درخت زد. پهلوی درخت شکاف برداشت و سوراخی در تنه اش پیدایش. پسر دستش را روی سوراخ کرد. چیز سخت و سردی به دستش خورد. آن را بیرون کشید و به معاشایش ایستاد. اردکی بود که از جلا ساخته شده بود. درست مثل این بود که زنده است و می تواند پرواز کند. پسر با خودش فکر کرد: «این اردک طلایی را به شهر می برم و می فروشم و پول زیادی بستم می آورم. آموخت پولش را به پدرم می دهم تا هر طور که می خواهد با آن زندگی کند.»

پسر اردک را زیر بغلش گذاشت و به سوی شهر راه افتاد.

حاکم شهر تنها پادشاه دختر داشت. این دختر بسیار زیبا بود اما چون مادرش را از دست داده بود همیشه غصه می خورد و غشده به پیش نمی آمد.

حاکم هر چه مدافا می کرد بی فایده بود. سرانجام دستور داد چنانچه چهار بز تنگه، هم می روی که ظاهره حاکم را بخنداند می بواند با او می رسد کنداه پسر جوان با اردک طلایش در شهر گردش می کرد.

دختری اردک را زیر بغل او در صوبه دستش گفت: «آن اردک را بین اخیلی دلم می خواهد بدانم زنده و جاندار است یا اینکه مصنوعی است و از طلا ساخته شده. باید به آن دست بزیم تا این را بفهمم.»

پسر نزدیک رفت و به پسر اردک دست زد و با خودش گفت: «بینم آیا کند می شود.» وقتی که خواست آن را بکشد متوجه شد که نمی تواند دستش را از اردک جدا کند. ناچار دیال پسر جوان، که قدمهای بلندی بر می داشت پا به زمین گذاشت و در این حال دستش را جدا زد و گفت: «بیا کمکم کن. نمی توانم غصم را از اردک جدا کنم.» دستش آمد و بازویش را گرفت اما او هم متوجه شد که دستش به بازوی دستش چسبیده است. او هم مجبور شد دیال دستش و پسر جوان بنود. در این موقع پیرمردی آنها را دید و دستش را روی شانه دختر دوم گذاشت و پرسید: «چرا شما دیال این جوان گرفته اید؟ خیالت بکشید.» اما خودش هم خواست دستش را از شانه آن دختر جدا کند و مجبور شد دیال دختر را و پسر جوان بنود. در این وقت پسر مرد چاقی که متوجه آنها شده بود پیرمرد را صدا زد و گفت: «چرا اینجا را ول نمی کنی؟ پیرمرد، بیا کنار!»

نام يك جفت چيكنه و يك كيسه راى گر به خريد. گر به هم چيكنهها را با كرد و چند هويج نوى كيسه آنها بخت و كيسه را در چنگل گذاشت و خودش پشت بوتمعا پنهان شد. كسى پس از آن خرگوشى سر سپيد و نه پشت برداشتن هويجها نوى كيسه رفت . گر به فوراً در كيسه را بست و خرگوش را گرفتار كرد . سپس كيسه را برداشت و به سوى قصر پادشاه براد افتاد .



وقتي كه پادشاه به پارگه آمد گر به دست به سينه درآيضا ايستاده بود. او هيچنگه پادشاه راريد قدم به جلو گذاشت و احترام به جا آورد و گفت : « پادشاه! من لوگر شاهزاده نام هستم . او بر ايتان اين خرگوش را پيشکش فرستاده است . اميد است عهديتان باعث خوشحالي شما شود . »

گر به چيكنه پوش *



دو روز بود و روزگارى بود .

مردى بود كه سه پسر داشت و تنها

دارايش يك خانه و يك الاغ و يك گر به بود . وقتى كه اين مرد از دنيا رفت خانه را پسر بزرگتر برداشت و الاغ را پسر وسطى : گر به هم راى پسر كوچك ماند . اسم پسر كوچك نام بود . نام گفت : « يا اين گر به چيكنه يكتم؟ هيچ كس حاضر نيست گر به بخرد . »

در همين موقع گر به به حرف آمد و گفت : فضاى بخور ، من به تو كمك مى كنم هم دام كه بچطور كمسكت كنم . با به پاك جفت چيكنه و يك كيسه را راى بخري تا صاحب لباسهاى فشانگه و خانه هاى بزرگه بشوى و بتوانى با شاهزاده خانم عروسى كنى . »

پادشاه پرسید : «شاهزاده نام چیست ؟»

گربه گفت : «شاهزاده نام ! شما تا حال اسم شاهزاده نام بزرگه را

نشنیده‌اید ؟ همه او را می‌شناختند .»

پادشاه گفت : «اوه ، به اسم شاهزاده نام به گوشم خورده است . از

طرف من برای این خرگوش فشنکه از او تشکر کن .»

فرمای آن روز گربه در جنگل بر ندای گرفت و به قصر پادشاه برد و

گفت : «پادشاه ، شاهزاده نام بزرگه این پرند را به شما پیشکش کرده

است .»

پادشاه گفت : «از شاهزاده نام برای این پرند تشکر کن .»

گربه وقتی که از قصر خارج شد از یکی از مستخدمین شنید که :



«امروز پادشاه با شاهزاده خانم برای

گرفتن یک کتار رودخانه من رود .»

گربه فوراً به خانه برگشت

و به نام گفت : «زود باش یک کتار

رودخانه برو و نوبی آب ببر . اما

لباسهایت را کتار رودخانه بگذار .»

نام همین‌کار را کرد : لباسهایش را کتار گذاشت و نوبی آب برد.

گربه هم لباسهای او را پنهان کرد .

پادشاه و شاهزاده خانم سواره از کنار رودخانه می‌گذشتند . وقتی که

به نزدیکی‌های محلی که نام درآب بود رسیدند گربه فریاد کشید : «کیک

کشید ، کیک کشید ، شاهزاده نام را نجات بدهید .»

پادشاه به سویی که صدا می‌آمد نگاه کرد و گربه را شناخت . سپس

نام را در رودخانه برد . و به یکی از خدمتکارهایش گفت : «شاهزاده را نجات

ده .»

خدمتکار نام را از آب بیرون کشید . پس از آن گربه ، درحالی که

واستودهن کرد که بی چربی می‌گردد گفت : «آه اسمهای لباسهای شاهزاده نام

را در بپوشاند .»

پادشاه دستور داد : «به شاهزاده نام لباسهای پرازمند بدهید .» و

همان‌طور که گربه گفته بود نام صاحب لباسهای زیبا شد .

در همان نزدیکی روی یک تپه قسری بود که قولی در آن زندگی

می‌کرد . این قول جانور گربه بود و می‌توانست خود را به صورت شیر ،

سگ ، خرس و یا هر حیوان دیگری دریاورد .